

امدادرسانی درمیان خاک و خون

➡روایت صبح وطن‌خواه، بانوی امدادگر و رزمنده از روزهای اشغال خرمشهر

📌 **[شهروند]** یکی از معروف‌ترین کتاب‌ها در حوزه دفاع مقدس، کتابی بود با عنوان «دا» که با استقبال فراوانی هم از سوی مردم و نهادهای مختلف مواجه شد. در این کتاب حدود ۶۰ بار از زنی نام برده می‌شود به نام «صبحا وطن‌خواه». او از زنان امدادگر فعال در شهرهای آبادان و خرمشهر است که در ماجرای اشغال این شهر و مقاومت مردم در مقابل بعثی‌ها، فقط ناظر نبود. هم به کار امدادگری مشغول بود و هم گاهی تفنگ به دست می‌گرفت تا از وطنش دفاع کند. جالب است که خانم وطن‌خواه تمایلی به ذکر خاطراتش نداشت. نویسنده کتاب، فاطمه دوست‌کامی، پس از مطالعه کتاب «دا» با صبحا وطن‌خواه آشنا شد و به‌واسطه راوی کتاب «دا» یعنی خانم سیده اعظم حسینی توانست با او گفت‌وگو کند و بعد از ۱۰ سال، کتاب «صبحا» را به انتشار برساند. وطن‌خواه در گفت‌وگویی درباره علت روایت بعد از سال‌ها سکوت گفته: «وقتی دیدم ما با سکوت‌مان یک قدم کنار کشیدیم اما در عوض دشمن با هیاهو چندین قدم به سمت ما آمد و سعی کرد جای حق و باطل را در نگاه مردم عوض کند، دیگر نتوانستم سکوت کنم. حالا احساس تکلیف می‌کنم و امیدوارم با روایت آنچه در سال‌های گذشته بر من و دوستان هم‌رزم رفته، بتوانم دلی را نرم و اندیشه‌ای را بیدار کنم.» آنچه در ادامه می‌خوانید بخش‌هایی است از کتاب «صبحا» به روایت صبحا وطن‌خواه، نوشته فاطمه دوست‌کامی که توسط انتشارات «سوره مهر» چاپ شده؛ بخش‌هایی که صبحا وطن‌خواه از روزهای اشغال خرمشهر می‌گوید.

لباس‌های خاکی و خونی

این چند روزه حسایی کتیف شده بودم، هم خودم هم لباس‌هایم. لباس‌های خاکی و خونی‌ام مثل چوب توی تنم سفت شده بود. یکی دو روز اول، در امدادرسانی‌های مختلف، وقتی خون از بدن مجروحان و شهدا شره می‌کرد روی لباسم، همه‌اش به این فکر می‌کردم که چطور می‌خوام راباب بکشم و نماز بخوانم. چند روز طول کشید تا توانستم به خودم بقبولانم که باید تیمم کنم و با همان لباس خونی نماز بخوانم. وضع همه همین‌طور بود. آب برای آشامیدن به زور گیرمان می‌آمد، چه رسد به اینکه دنبال حمام کردن روزانه باشیم.

خون خشکیده زیر ناخن‌ها

کم کم به خون‌های خشک‌شده زیر ناخن‌هایم عادت کردم. تا همین چند روز پیش آن قدر به دست‌ها و ناخن‌هایم می‌رسیدم که حد نداشت. ناخن‌هایم همیشه بلند، سوهان‌کشیده و خوش‌فرم بود. کلا دست‌های زیبا و انگشتان کشیده‌ای داشتم. اما حالا چه؟ حتی وقت شستن و پاک کردن خون خشک‌شده زیر ناخن‌هایم را هم نداشتم. فقط

۵

آمبولانسی آمد. راننده سریع پیاده شد. آدم درشت و نسبتاً چاقی بود. هنوز به یکی از مجروحین نرسیده بود که خمپاره‌ای زمین خورد و راننده آمبولانس آخی گفت و دو سه قدم جلوتر از من روی زانویش به حالت تشهد نشست. خودم را رساندم بهش. سمت چپ سینه‌اش یعنی درست سمت قلبش ترکش خورده بود. دستش را گذاشته بود روی زخمش و خون مثل چشمه از لای انگشت‌هایش بیرون می‌جوشید. دست انداختم زیر کتفش و هرچه توان داشتم ریختم توی دست‌هایم تا بتوانم او را بکشم اما چون سنگین بود اصلاً نتوانستم یک وجب هم جابه‌جایش کنم. راننده هنوز به هوش بود. بهش گفتم: «برادر، دستت رو بنداز روی شونه‌م و خودت هم کمک کن تا دم آمبولانس بریم.»

تحويل دادم و رفتم داخل. پای مجروح د چار جراحت و شکستگی شده بود. یادم نمی‌آید استخوان ران پایش بود یا ساقش. فقط یادم مانده که رفتار و حالت مجروح خیلی برایم جالب بود و با بقیه فرق داشت. از زمانی که او را به مطب آوردند تا وقتی که بخوایم او را به بیمارستان برسانیم حتی یک لحظه هم ذکر «الحمد الله» و «شکر خدا» از روی لبش نیفتاد. وقتی هم به بیمارستان بردیمش و دکترها بهش رسیدگی کردند باز هم همان‌طور بود. وقتی کار دکترها تمام شد، رفتمی بالای سرش تا حالش را ببرسیم. سرش را بالا آورد و نگاهی بهمان اندازه ت و گفت: «خواهرها، باید خیلی قدر این لحظه‌ها رو بدویند. در این لحظه‌های سخت، همه مون خیلی به خدا نزدیک ایم.» این حرف‌ها را می‌زد و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.

جنگ در کنار امداد

صبح روز هفدهم مهر، کیف امداد و اسلحه‌ام را برداشتم و جلو رفتم. شدت حملات عراقی‌ها زیاده‌بود و نمی‌خواستیم کسی از بچه‌ها معطل آمدن دنبال نیروی امدادشود. در این هفده هجده روز هم نیروها تقلیل رفته بودند. دیگر کسی نبود بخواد مجروحان را از خط سریع به عقب برگرداند. در شرایطی بودیم که حتی ناچار باید در کنار امدادرسانی می‌جنگیدیم. آمبولانسی آمد. راننده سریع پیاده شد. آدم درشت و نسبتاً چاقی بود. هنوز به یکی از مجروحین نرسیده بود که خمپاره‌ای زمین خورد و راننده آمبولانس آخی گفت و دو سه قدم جلوتر از من روی زانویش به حالت تشهد نشست. خودم را رساندم بهش. سمت چپ سینه‌اش یعنی درست سمت قلبش ترکش خورده بود. دستش را گذاشته بود روی زخمش و خون مثل چشمه از لای انگشت‌هایش بیرون می‌جوشید. دست انداختم زیر کتفش و هرچه توان داشتم ریختم توی دست‌هایم تا بتوانم او را بکشم اما چون سنگین بود اصلاً نتوانستم یک وجب هم جابه‌جایش کنم. راننده هنوز به هوش بود. بهش گفتم: «برادر، دستت رو بنداز روی شونه‌م و خودت هم کمک کن تا دم آمبولانس بریم.»

ترکشی در آخرین لحظه

نزدیک آمبولانس که شدیم، ناگهان هفت هشت متری مان یک خمپاره دیگر خورد زمین. به محض زمین خوردن خمپاره، احساس سوزش شدیدی در زانو ی چپم کردم. آن قدر ضربه‌اش شدید بود که یک لحظه حس کردم پایم از زانو قطع شده. گردوخاک که خوابید، به پایم نگاه کردم و دیدم سه قطره خون ریخته روی کشم. کشم مخمل کبریتی کرم‌رنگ بود و آن سه قطره خون به خوبی رویش معلوم بود. فهمیدم ترکش خورده‌ام اما با هر زحمتی بود خودم و راننده را به آمبولانس رساندم. ارتشی‌ها او را و شهدا را با آمبولانس بردند. لنگان لنگان خودم را به حیاط کشاندم و نشستم. کسی متوجه مدل راه رفتم نشد. هر چه بیشتر می‌گذشت، داغی و سوزش پایم بیشتر می‌شد. خونریزی پایم هم زیاد شده بود. خیلی درد داشتم اما از اینکه می‌دیدم اتفاقی بدی برایم نیفتاده و تا همین جادم می‌توانم تا حدودی روی پایم بایستم و گلیم خودم را از آب بیرون بکشم، خوشحال بودم. به هیچ‌کس نگفتم چه اتفاقی افتاده. جایش نبود بخوام پاچه شلوارم را بزنم بالا و ببینم چه شده. فقط یک گاز برداشتم و از زیر پاچه شلوارم روی محل اصابت ترکش گذاشتم. جای ترکش نبض داشت و ذق ذق می‌کرد. وقتی بلند شدم، مشخص نبود که پایم را بسته‌ام.

چرخش پنس در حفره زخم

در مطب به بچه‌ها گفتم مجروح شده‌ام. درد امانم را بریده بود. دکتر، دکتر سعادت با تعجب گفت: «دختر، تو کی ترکش خوردی که ما نفهمیدیم؟ لااقل می‌گفتی تا همون جاز خمت رو ببندیم!» باورشان نمی‌شد توانسته‌ام این همه درد را تحمل کنم و به کسی چیزی نگویم. به دکتر سعادت گفتم: «نگفتم چون می‌ترسیدم همون موقع منور برگردونید عقب. دلم می‌خواست تا امکانش هست بمونم پیش بقیه.» یکی از بچه‌ها گفت: «آماده باش تا بفرستیمت بیمارستان.» گفتم: «بیمارستان لازم نیست. همین جا برام پانسمانش کنید.» گفتم: «باشه، به نگاه به زخمتم می‌اندازم که شد که همین جاترکش رو درمی‌آرم، اما که نشد باید بری بیمارستان.» نشستم روی تخت و پاچه شلوارم را زدم بالا. اوپنس را برداشتم و آمد سراغ ترکش. پنس را فرو کرد توی زخم و چرخاند. یک دفعه آخی بلند گفتم و بعد چشم‌هایم سیاهی رفت و ناخودآگاه روی تخت دراز کشیدم. با اینکه تا همان موقع هم کلی درد کشیده بودم، درد درآوردن ترکش آن قدر زیاد بود که یک مرتبه ضعف شدید کردم و حالت غش بهم دست داد. کسی که پنس را داخل برده بود گفت نوک پنس به ترکش می‌خورد اما هر کاری می‌کند ترکش در نمی‌آید و فقط خونریزی زخم بیشتر شده. از کارش دست کشید و رفت برایم سرم آورد و آن راز و گفت: «فردا باید بری بیمارستان تا هم ترکشت رو دربیاری، هم واکسن کزاز بزنی.»

شب تب ولرز

شب، تب و لرز بدی کردم. بچه‌ها دورم بودند. بین آن‌ها بلقیس از همه بیشتر نگران بود. در این مدت حسایی با هم صمیمی شده بودیم. رویم پتو انداخت و تا صبح از کنارم تکان نخورد. طفلکی حسایی ترسیده بود. می‌ترسید زخم پایم عفونت کرده باشد و کار دستم بدهد. دکتر سعادت کیسول چرک خشک‌کن داده و تأکید کرده بود همه را سر وقت بخورم. نزدیک سحر با اینکه دو تا پتو رویم بود، از شدت لرز و بر خوردن دندان‌هایم به همدیگر از خواب پریدم. زانویم به شدت درد می‌کرد. وقت تعویض پانسمان بود. وقتی پانسمان را باز کردند، دیدم اطراف زخم به شدت کبود شده و به سیاهی می‌زند. کبودی قسمتی از رانم را هم گرفته و ناحیه اطراف زخم، خیلی دردناک شده بود. از همان وقت صبح، عراق شروع کرده بود به زدن. سر و صدای انفجار برای یک لحظه قطع نمی‌شد. حس عجیبی بود؛ عجیب و تلخ. شهر داشت جلوی چشم من سقوط می‌کرد.

آسمان گمنام ایثارگری

صحبت‌های نویسنده کتاب «صبحا»

فاطمه دوست‌کامی؛ یکی از ویژگی‌های خوب کتاب «صبحا» پرداختن به نقش‌آفرینی افرادی است که در حوزه دفاع مقدس در معیارهای جهانی به آنها می‌گویند غیرنظامی. در استانداردهای نظامی جهان یک زن جوان غیرنظامی هیچ مسئولیتی در جنگ ندارد. اثر از آن لحاظ که به‌سمت نقش‌آفرینی دختر جوان غیرنظامی رفته، کار ارزنده‌ای است. دومین ویژگی اثر، صداقت راوی است که به نقش‌آفرینان و همراهان همسن خودش پرداخته است. ویژگی دیگر اینکه ما به کرات و به وفور در متن آدم‌هایی را می‌بینیم که آنها در واقع ستاره‌های آسمان گمنامی و شهادت‌طلبی و ایثارگری ما هستند و بسیاری از مردها و زنانی که به شهادت رسیدند، در این کتاب هستند و با راوی رابطه دارند، از جمله شهید جهان‌آرا، شهید سیدمجتبی هاشمی و... ما آنها را خوب نشناختیم و کتاب باب آشنایی با این بزرگواران را برای ما فراهم کرده است. امتیاز دیگر کار، فراوانی خاطرات، برش‌ها و فرازهایی است که این ارزش مستقل را دارند که در فرآورده‌های ادبی و هنری مثل سینما و تلویزیون و حتی رمان مورد استفاده قرار بگیرند. در سال‌های آغازین انقلاب، نسلی که نهضت انقلاب اسلامی را در سال ۵۷ به نتیجه رساند، به فاصله کوتاهی بعد از آن در دفاع مقدس نقش‌آفرین شدند. در جنگ، پشتیبانی عمدتاً بر دوش بانوان بود. اعم از مادران و همسرانی که فرزندان و شوهران خود را راهی جبهه کردند و آنهایی که در حوزه جهادگری و پشتیبانی‌های مختلف امدادرسانی و پرستاری کردند و... این‌ها دقیق روایت شده و تجربیات بین نسلی هم در انتقال نسل به نسل کمرنگ شد. تکنولوژی امروز باعث شد که نقل سینه به سینه اتفاق نیفتد. حال با گذشت چند نسل، طبیعتاً کتاب می‌تواند مؤثر و شناسا باشد. هر سازمان و ناشری بخواهد به این عرصه ورود کند، باید دنبال ساختن یک کار گروه قوی و تخصصی باشد. یک محقق تنها نمی‌تواند به همه ابعاد و وقوف پیدا کند. پس پیشنهادم تربیت افراد متخصص برای این کار است. این کار، موسمی نیست بلکه بلند مدت هست. به تعبیر مقام معظم رهبری ما باید خودمان را برای یک کار ۵۰ ساله آماده کنیم. در این مدت فرد پژوهشگر باید به صورت تیمی و مشاوره‌ای در طیف‌های مختلف نظامی، جغرافیایی و... پشتیبانی بشود.



نویسنده: فاطمه دوست کامی
خاطرات صبحا وطن‌خواه